{ بسم الله الرحمن الرحيم

{

همیشه منتظر

خاطرات فاطمه وثوقی‌نیا

همسر سردار شهید مدافع حرم، محسن قاجاریان

مریم عرفانیان

سرشناسه:عرفانیان، مریم، ۱۳۵۹ - | عنوان و نام پدیدآور:همیشه منتظر: خاطرات فاطمه وثوقی‌نیا همسر سردار سرتیپ پاسدار شهید مدافع حرم محسن قاجاریان/ نویسنده مریم عرفانیان؛ ویرایش محمدمهدی عقابی. | مشخصات نشر:قم: خط مقدم، ۱۳۹۹. | مشخصات ظاهری:۲۰۸ ص؛ ۲۰ × ۱۳/۵ س‌م. | شابک:۶-۱۲-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی:فیپا | عنوان دیگر:خاطرات فاطمه وثوقی‌نیا همسر سردار سرتیپ پاسدار شهید مدافع حرم محسن قاجاریان. | موضوع:داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ | موضوع:Persian fiction -- 20th century | موضوع:قاجاریان، محسن، ۱۳۴۱ - ۱۳۹۴. | موضوع:وثوقی‌نیا، فاطمه، ۱۳۴۸- | موضوع:شهیدان -- سوریه -- بازماندگان -- داستان | موضوع:Martyrs -- Syria -- Survivors* -- Fiction | موضوع:همسران شهیدان -- ایران -- خاطرات | موضوع:Martyrs' spouses -- Iran -- Dairies* | رده بندی کنگره:PIR۸۱۵۱ رده بندی دیویی :۳/۶۲فا۸ | شماره کتابشناسی ملی:۷۴۲۸۰۰۲

همیشه منتظر | خاطرات فاطمه وثوقی‌نیا؛ همسر سردار شهید مدافع حرم، محسن قاجاریان
نویسنده: مریم عرفانیان | طراح جلد: سیدحسن موسی‌زاده
چاپ چهارم: ۱۴۰۴ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | شابک: ۶-۱۲-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
قم | بلوار فردوسی | خیابان شهید شاه‌آبادی | کوچهٔ ۱۰ | پلاک ۷۱ | ۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷
www.khatemoqadam.com | @khatemoqadam.com
تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

{

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که در این گنبد دوّار بماند[1]

بعضی لحظه‌ها هیچ‌گاه از یاد آدم نمی‌رود؛ لحظه‌ای که عاشق و معشوق، دست در دست هم، زندگی مشترک‌شان را شروع می‌کنند؛ لحظهٔ تولد اولین فرزندشان؛ یا لحظهٔ خداحافظی. پشت تلفن، بعد از احوال‌پرسی، خودم را معرفی کردم. گفتم که چطور قرار شد ماجرای زندگی‌شان را بنویسم و ادامه دادم: خودِ شهید باید نویسندهٔ کتابش رو انتخاب کنه.

با لحنی ملایم، حرفم را تأیید و خیلی استقبال کرد. مدتی بود دنبال نویسنده‌ای برای نوشتن خاطراتش می‌گشت. حالا اتفاقی قرعه به نام من افتاده، و شهید، مرا انتخاب کرده بود. دست‌مایهٔ نوشتنم شد مصاحبه‌ای چندساعته با خانم فاطمه (فرشته) وثوقی‌نیا؛ به علاوهٔ فیلم‌ها و مصاحبه‌هایی که تیپ ۲۱ امام رضا (ع) نیشابور از هم‌رزمان و خانواده در اختیارم گذاشت؛ با انبوهی سؤال و جواب که طی ماه‌ها در پیام‌رسان‌ها و گاهی تلفنی بین من و راوی و چند تن از هم‌رزمان شهید در سوریه رد و بدل شد.

خاطراتش را شنیدم. او از تلخ‌وشیرین‌های زندگی‌اش گفت، و من از حسِ نوشتن پر شدم. میان حیاط خانهٔ پدری‌اش چرخ زدم، با خنده‌هایش خندیدم، با گریه‌هایش اشک ریختم و با دلتنگی‌هایش بی‌تاب شدم. موقع نگارش کتاب، شاید بیش از هزار سؤال به ذهنم رسید که با صبر و حوصله به همه‌شان جواب داد. فصل فصلِ زندگی‌اش، با تصاویر واقعی که به خیال می‌مانست، نقش بست. یقین دارم خودِ شهید، در تمامِ مدتِ نوشتن کتاب، نظاره‌گرِ سطر سطرِ کلماتم بوده است.

بعضی لحظه‌ها هیچ‌گاه از یاد آدم نمی‌رود؛ لحظه‌ای که عاشق و معشوق،دست در دست هم، زندگی مشترک‌شان را شروع می‌کنند؛ لحظهٔ تولد اولین فرزندشان؛ یا لحظهٔ خداحافظی. نوشتن آخرین سطرهای این سرگذشت نیز هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود. اگر با قلمم همراه شوید، مثل من

---

۱. حافظ، غزل ۱۷۸

می‌خندید، اشک می‌ریزید و حتی بی‌تاب می‌شوید. این کتاب، نه یک قصه، که واقعیتی بی‌چون‌وچراست؛ واقعیتی انکارناپذیر از بزرگ‌مردی که ره عشق را در دفاع از حریم اهل‌بیت (ع) طی کرد.[۱]

با تشکر از تیپ ۲۱ امام رضا (ع)نیشابور و نمایندگی بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس که مصاحبه‌های موجود در پرونده شهید را در اختیارم قرار داد. و با تشکر از سرهنگ دوم پاسدار سید موسی‌الرضا حسینی که مصاحبه فرزندان، هم‌رزمان و همکاران شهید را انجام داده‌اند. اسامی افرادی که بخشی از مصاحبه‌های آن‌ها در نوشتن این کتاب استفاده شده است:

هانیه قاجاریان (دختر شهید)، مجتبی قاجاریان (پسر شهید)، مهدی قاجاریان (پسر شهید)، سیدمحمد حسینی (داماد شهید)، جهانبخش عبداللهی (همرزم شهید)، عبدالرسول برزنونی (همرزم شهید)، جواد محمدیاران (همکار و همرزم شهید)، ابوالفضل سبیانی (همکار و همرزم شهید)، حسین قدمگاهی (همکار شهید)، محسن آقاپور (همرزم شهید در سوریه)، محمدتقی اصانلو (همرزم شهید در سوریه)

و من الله التوفیق

مریم عرفانیان

بهار ۱۳۹۹

۱. تمامی نام‌ها و نشان‌ها اعم از اشخاص، مکان‌ها، تاریخ‌ها و ... در این کتاب واقعی‌ست. اگر احیاناً اشتباهی در برخی مطالب رخ داده، معلول گذشت سال‌ها و کم‌رنگ شدن خاطرات در ذهن راوی‌ست.

{ حرف دل

محسن عزیزم، یادش به خیر، هر وقت تنها می‌شدیم، سال‌های گذشته و خاطراتمان را مرور می‌کردیم! چقدر شاد بودیم و ساعت‌ها با هم می‌خندیدیم! این بار، من خاطرات‌مان را تنهایی مرور می‌کنم؛ اما جز بغض و اندوه و آه، چیز دیگری ندارم.

محسن‌جان، چه تهی‌ست دنیایی که تو در آن نباشی! دلتنگم و بی‌قرار و بی‌تاب مهربانی‌های مردی که از جنس زمینی‌ها نبود.

بهترینم، تولدت، شروعی زیبا بود؛ اما پایانت زیباتر...

شهادت، پایان عاشقان حسین (ع) است.

تو در آسمان زندگی‌ام درخشیدی، جاودانه ماندی و روشنی‌بخش زندگی‌ام شدی. به تو می‌اندیشم وقتی که زندگی را با تو شروع کردم و از تو چیزهای زیادی یاد گرفتم. در این مدت، اندیشه و تفکر و عقاید ناب تو را شناختم.

همسر عزیزم

ایمان و اعتقادات تو را همیشه در قلبم مرور می‌کنم؛ شاید روزی همتای تو باشم.

پناه من! کجا رفتی، همسرم؟

خداوند را شکرگزارم و با آرزوی وصال تو و زندگی جاودان آخرت دلخوش‌ام و لحظه‌شماری می‌کنم. خوب می‌دانم که منتظرم می‌مانی تا بیایم کنارت. حضرت زینب (س)، حافظ زندگی من و فرزندانت هست.محسن‌جان، بعد از تو، این دنیا، یک دنیا کار دارد تا دوباره دنیا شود.

فاطمه وثوقی‌نیا

فروردین ۱۳۹۹

{ یک

عکس‌های تو را دور تا دورم می‌چینم. حس عجیبی از این‌ها دارم! تمام خاطرات تلخ و شیرینمان، در پسِ این عکس‌هاست. تنهایی‌ام را با همین‌ها پر می‌کنم. امشب، سالگرد ازدواجمان است. به عدد سال‌های زندگی‌مان شمع روشن کرده‌ام. چند شاخه گل سرخ تروتازه هم گذاشته‌ام توی گلدانِ روی میز. امشب می‌خواهم هوای تو را نفس بکشم. یادت هست می‌گفتی «خانم‌جان، می‌دونستی خیلی دوستت دارم؟» هیچ‌گاه نفهمیدی این دوست داشتن چه کرد با من؛ چه کرد با دلم!

عکس‌هایت پر است از تصویر لبخند تو. یکی را برمی‌دارم و زیر نور لرزان شمع‌ها نگاه می‌کنم. دلم نمی‌آید لحظه‌ای پلک روی هم بگذارم. می‌خواهم ساعت‌ها همان‌طور نگاهت کنم. هفته‌ها منتظر آمدنت بودم؛ منتظر دیدن هیبت مردانه‌ات. لحظه‌شماری می‌کردم تا برایت حرف بزنم؛ از روزمرگی‌هایم بگویم و از بچه‌هایمان. اما همهٔ لحظاتی که منتظرت بودم، تو ذره‌ذره در حال دور شدن از من بودی. نمی‌دانم چطور از تو و آن لبخند دوست‌داشتنی‌ات دل کندم؛ همان لبخندی که هر وقت می‌دیدم، غم عالم را فراموش می‌کردم. صدایی تودرتوی ذهنم می‌پیچد:

ـ فرشته[۱]... فرشته...

صدای مادرم بود انگار؛ صدایی از ورای خاطراتی دور که مرا به عصری دل‌انگیز و بهاری برد. داشتم بوتهٔ یاس را آب می‌دادم. یاس، شاخه‌های سبزش را روی دیوار گسترانده بود و گنجشک‌ها روی آن جست‌وخیز می‌کردند. بوی خاک مرطوب، آمیخته با عطر یاس، فضا را پرکرده بود.

ـ فرشته... فرشته...

سر برگرداندم. مادر، از سماور نفت‌سوزی که توی حیاط بود، چای می‌ریخت. استکان را روی فرش گذاشت و با اشاره به پشتی کنار دیوار گفت: بشین... کارت دارم.

عطر چای آکنده از هل و زعفران، مشامم را پر کرد. خانه‌مان، نزدیک خیابان راه‌آهن و محل کار پدر بود. یک خانهٔ قدیمی قشنگ و باصفا؛ با چند اتاق و حیاطی که حوضی کوچک و بوتهٔ یاسی بزرگ داشت.

مادر، اهل نیشابور بود. بعد از ازدواج، به علت شغل پدر که کارمند راه‌آهن بود، برای زندگی به مشهد آمده بود. سه تا برادر داشتم و یک خواهر کوچک‌تر. آن روز، هیچ‌یک از برادرهایم ـ احمد، محمود و مسعود ـ در خانه نبودند. الهام هم با پدر رفته بود بیرون.

نشستم کنارش. بی‌مقدمه گفت: دایی‌علی زنگ زده و برای محسن ازت خواستگاری کرده.

یکّه خوردم! صورتم داغ شد. محسن؛ پسر خاله‌مریم[۲]...

هفت سال از من بزرگ‌تر[۳] بودی و متولد فروردین. از گوشه‌وکنار می‌شنیدم هر چه خاله‌مریم اصرار کرده ازدواج کنی، زیر بار نرفته و جبهه را بهانه کرده‌ای. بیشتر وقت‌ها منطقه بودی و برخلاف خیلی از جوان‌ها، پسری سربه‌زیر. وقتی در مهمانی‌های خانوادگی می‌دیدمت، سرت را پایین می‌انداختی و نگاهم نمی‌کردی. حجب و حیایی خاص در صورتت موج می‌زد. نه‌تنها با من، با نامحرم‌های دیگر هم همین‌طور بودی.

با دو تا از خواهرهایت زری و زهره هم‌سن‌وسال بودم. هر موقع شما

---

۱ . اسم شناسنامه‌ای‌ام فاطمه است؛ ولی چون پدرم به اسم فرشته علاقه داشت، صدایم می‌زدند فرشته.

۲ . شش خاله داشتم که با مادرم می‌شدند هفت خواهر.

۳ . تولد محسن: ۱۳۴۱/۱/۱۳، نیشابور

به مشهد می‌آمدید، یا ما به نیشابور می‌آمدیم، جمع‌مان جمع می‌شد و با هم هزار جور بازی می‌کردیم؛ اسم ـ فامیل، یه قل ـ دو قل، طناب‌بازی، قایم‌باشک، خط‌بازی، وسطی، خاله‌بازی، گرگم به هوا، عمو زنجیرباف، دویدن دور حوض وسط حیاط، و گاهی چرخ‌سواری. آن‌قدر بازی‌ها را تکرار کرده بودیم که چیره‌دست شده بودیم.

کلاس پنجم بودم. یک بار که توی کوچه چرخ‌بازی می‌کردیم، از راه رسیدی. اخم کردی و با تندی به خواهرهایت گفتی «کی گفته سر ظهری بیایین تو کوچه چرخ‌بازی؟ برگردین خونه.». تا نگاهت به من افتاد، گره ابروهایت باز شد. سرم را انداختم پایین. از دستت دلخور شدم؛ دلخور از این‌که بازی‌مان را ناتمام گذاشتی. بعد هم سه‌تایی فوری برگشتیم خانه، و به یه قل ـ دوقل راضی شدیم.

***

نوجوانی‌هایت در این عکس‌های قدیم، چقدر شبیه پسر بزرگمان مجتبی‌ست. وقتی به صورتش نگاه می‌کنم، تو را می‌بینم؛ همان چشم و ابرو؛ همان لبخند؛ همان نگاه...

از نوجوانی سر کار می‌رفتی؛ از نقاشی[۱] ساختمان بگیر تا خالی کردن بار ماشینِ نوشابه، بنایی و جوشکاری یا کارهایی از این قبیل. پدرت برای کار به تهران رفته و مسئولیت خانه و زندگی، بر دوش تو و برادر بزرگت، حسین، افتاده بود. غیر از خانوادهٔ خودت، به پدربزرگ و مادربزرگ‌مان هم خیلی سر می‌زدی و کمک‌حال‌شان بودی. آن‌ها هم نیشابور زندگی می‌کردند. پدربزرگ مادری را آقاجان صدا می‌کردیم. وقتی آقاجان بنایی داشت، صبح زود برای کمک به خانه‌شان می‌رفتی. مایحتاج روزانه‌شان را هم می‌خریدی[۲]؛ یک گونی برنج یا دو کیلو روغن، کله‌قند یا ... غیر از آن‌ها، به زن‌عمویت هم که بیماری آسم داشت، کمک می‌کردی. کپسول اکسیژنش را بیرون می‌بردی تا پُر کنی؛ یا دفترچه‌اش را می‌گرفتی و داروهایی را که نتوانسته بود بگیرد، می‌خریدی.

---

۱. بعدها چند خانه را در نیشابور نشان داد و گفت دیوارهای این خانه‌ها را من نقاشی کرده‌ام. دستمزدش را در زندگی مادرش خرج کرده بود و پس‌اندازی نداشت.

۲. به پدربزرگ و مادربزرگ پدری من نیز علاقه داشت و به آن‌ها هم کمک می‌کرد.

از هم‌کلاسی‌هایت در دبیرستان طالقانی[۱] درشت‌تر و قدبلندتر بودی. کنار درس خواندن، ورزش می‌کردی. کشتی‌گیر بودی و در چند مسابقهٔ استانی که توی مشهد برگزار شد، قهرمان شدی. از همان موقع هم در پایگاه‌های بسیج مساجد نیشابور مثل مسجد امیرالمؤمنین (ع) شرکت می‌کردی و در انجمن اسلامی فعالیت‌های فرهنگی داشتی. چند مرتبه با کسانی که عضو سازمان مجاهدین خلق بودند و داخل دبیرستان کتاب می‌فروختند، درگیر شدی. کتاب‌هایشان را به هم ریختی و اجازهٔ فعالیت سیاسی به آن‌ها ندادی. سال ۱۳۶۱، بیست‌ساله بودی که وارد سپاه شدی. بیشتر وقت‌ها جبهه بودی و مایهٔ افتخار خانواده.[۲]

همهٔ بستگان، به مسئولیت‌پذیری می‌شناختندت. همین حس، تو را به جبهه‌ها کشانده بود. گاهی از مادر می‌شنیدم «این پسر چقدر جبهه رو سفت و سخت گرفته!». دل کندن از آنجا، برایت سخت بود. وقتی با خاله‌ها توی حیاط جمع می‌شدیم تا دورهمی چای بخوریم، حرف تو به میان می‌آمد. یک بار، صدای خنده‌هایم با حرف خاله‌اکرم قطع شد: محسن باز رفت جبهه و مادرش گریه می‌کنه.

یکی دیگر از خاله‌ها گفت: هوای همه چی رو داره، این پدر مجرد.

«پدر مجرد»، لقبی بود که هم‌رزم‌ها برایت گذاشته بودند؛ به‌سبب هیکل درشت و محاسنی که صورتت را پرابهت و سن‌وسالت را بیشتر نشان می‌داد.

پدر و مادرم، خیلی به تو علاقه داشتند؛ مخصوصاً پدرم. وقتی می‌دید جوان‌ها دنبال خوشی و تفریح خودشان هستند و تو جبهه می‌روی، علاقه‌اش بیشتر شده بود. اصلاً طوری دیگر بودی. به سر و سامان دادنِ زندگی مادرت اهمیت می‌دادی. موقع مرخصی، خانه‌تان را بنایی کردی. پردهٔ نو برای پنجره‌ها خریدی، نصب کردی و دوباره برگشتی جبهه. بیخود نبود که خاله‌مریم در فراقت زانوی غم بغل می‌گرفت. این روزها، حال من هم کمتر از آن روزهای خاله نیست. زانو بغل گرفته‌ام، و هوای دیدن چشم‌هایت، بغضم را بیشتر می‌کند. کاش بودی و محو چشم‌هایت

---

۱. تحصیلات ابتدایی را در دبستان قاسم سالاری؛ دورهٔ راهنمایی را در نظام‌الملک؛ و دورهٔ دبیرستان را در دبیرستان طالقانی و در رشتهٔ علوم انسانی گذراند.

۲. مسئولیت‌های وی، از معاونت گروهان و فرماندهی گروهان گرفته تا معاونت گردان و فرماندهی گردان فجر بود.

می‌شدم؛ آن چشم‌های نجیب و نافذ؛ چشم‌هایی که با یک نگاه، دلم را می‌لرزاند. گاهی که می‌آمدیم خانه‌تان، سرت پایین بود تا مبادا به چشم‌هایم نگاه کنی. از اتاق بیرون می‌زدی. می‌رفتم پیش زری و زهره توی آشپزخانه. زری و زهره درِگوشی پچ‌پچ می‌کردند؛ انگار می‌دانستند موضوع رفتنت از چه قرار است.

با این‌همه سربه‌زیری‌ات، مشتاق بودم بدانم همسر آینده‌ات چه کسی‌ست. چند تا از هم‌کلاسی‌های دبیرستان هم کنجکاو بودند. آخر برایشان از تو گفته بودم:

ـ یه پسرخاله دارم که جدی و سربه‌زیره. بهش می‌گیم پدر مجرد.

یکی از بچه‌ها، با شنیدن کلمهٔ پدر مجرد زد زیر خنده:

ـ یعنی اسمش پدر مجرده؟

ـ نه، بابا! اسمش محسنه.

بعد با هیجان ادامه دادم: آخه هنوز ازدواج نکرده. می‌گه جبهه و جنگ واجب‌تره.

ـ اووه...

ـ وقتی پسرخاله‌ات ازدواج کرد، خبرش رو به ما هم بده.

دوستانم، این را گفتند؛ ولی با آن چهرهٔ جدی و خشنی که داشتی، فکر نمی‌کردم مهر دختری به دلت بنشیند.

***

یکی دو بار مجروح شدی.[1] هر دفعه هم برای مداوا به مشهد می‌آمدی. یک روز نزدیک ظهر، تازه از مدرسه برگشته بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. پدر، گوشی را برداشت. حالت چهره‌اش، با خبری که شنید، فرق کرد. ناراحت شد و رو به مادر سر چرخاند:

ـ اعظم‌خانم!

ـ چه خبره؟

ـ باز محسن‌آقا مجروح شده و آورده‌اندش بیمارستان شریعتی.

---

۱. یک بار در سال ۱۳۶۲ در جزیرهٔ مجنون توسط مواد شیمیایی مجروح شده بود. در سال ۱۳۶۳ نیز در همان جزیرهٔ مجنون به علت اصابت تیر به پای چپ دوباره مجروح می‌شود. پس از انتقال به شهرستان و درمان، دوباره به جبهه بازمی‌گردد. در سال ۱۳۶۴ هم در جزیرهٔ فاو به علت اصابت ترکش به هر دو پا مجروح می‌شود.

هر دو سریع لباس پوشیدند و رفتند بیمارستان. همیشه دلهره داشتند خبر شهادتت را بیاورند. در عملیات والفجر[۱] ۸، ترکش به پای چپت اصابت کرده بود. مادر و خاله‌ها، چند بار به ملاقاتت آمدند؛ اما من نه! تا این‌که به بیمارستان ۲۲ بهمن منتقل شدی. از مشهد راه افتادیم برای دیدنت. هوا تقریباً تاریک شده بود که رسیدیم نیشابور. ساعت ملاقات تمام شده بود؛ ولی چون برای عیادت مجروح آمده بودیم، اجازه دادند بیاییم داخل بخش. تا پایم را به اتاق گذاشتم، فوری نیم‌خیز شدی و خودت را روی تخت بالاکشیدی. دکمه‌های پیراهنت را لمس کردی تا مطمئن شوی بسته است و بعد دستی به سرت کشیدی. خاله‌مریم از توی یخچال، بشقابی را که دو تا سیب سرخ داشت، گذاشت روی میز. چشم از سیب‌ها گرفتم و یک لحظه نگاهت کردم. سرت را انداخته بودی پایین. احساس کردم معذب هستی و نمی‌خواهی تو را در لباس بیمارستان ببینم. برای همین، از اتاق زدم بیرون. داخل سالن بیمارستان، روی نیمکت نشستم. نیم ساعتی منتظر ماندم تا مادر آمد. با لحنی ناراحت گفت: این پسر اگه صد بار هم مجروح بشه، باز دست از جبهه برنمی‌داره.

راست می‌گفت. هیچ چیز مانع رفتنت نمی‌شد؛ حتی مجروحیت. خوب که می‌شدی، بلافاصله برمی‌گشتی.

برای این‌که از ناراحتی دربیارمش، گفتم: هر کسی اعتقاد مخصوص خودش رو داره.

ـ ولی من معتقدم هر کسی باید اندازهٔ ظرفیتش کار کنه. محسن اصلاً استراحت نداره.

مادر این را گفت، و راه خانهٔ مادربزرگ را پیش گرفتیم.

***

توی این عکس‌های جبهه، چقدر جوان بودی! هنوز هم خاطرهٔ تلفن زدن‌هایت به خانه‌مان را دوست دارم. هر بار می‌رفتی منطقه، از آنجا زنگ می‌زدی. تا گوشی را برمی‌داشتم، با هیجان سلام می‌کردی:

ـ اِاِ... فرشته‌خانم، شمایین؟

---

۱ .عملیات والفجر ۸ یا نبرد اول فاو، عملیات آبی ـ خاکی بود که به فرماندهی مشترک سپاه پاسداران و ارتش، در بهمن ۱۳۶۴ اجرا شد.

خیلی عادی جواب می‌دادم: سلام. بله. خودمم.

ـ چقدر خوشحال شدم صداتون رو شنیدم!

ـ ممنون.

ـ خوبین؟

ـ بله.

بی‌تفاوتی‌ام را که می‌فهمیدی، با لحنی جدی و خشک ادامه می‌دادی: خوب... خاله‌جان هستن؟

با خون‌سردی می‌گفتم: بله.

حال‌واحوال مادر را می‌پرسیدی و می‌گفتی: می‌شه گوشی رو بهشون بدین؟

ـ الآن صداشون می‌کنم.

آن موقع نمی‌فهمیدم با همین گفت‌وگوی کوتاه، قلبت از جاکنده می‌شود.

***

آمده بودیم خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌ام، قمرتاج و محمدیوسف‌آقا. می‌خواستیم چند روزی بمانیم نیشابور. مادر بزرگ، گوشهٔ حیاط فرش انداخته و بساط چای و میوه فراهم بود. نشسته بودم کنار مادر که صدای در آمد. مادربزرگ، در را بازکرد. از همان جایی که نشسته بودم، سرک کشیدم. سوار موتور، پشت در پیدایت شد. سلام و احوال‌پرسی کردی. هر چه مادر بزرگ تعارف کرد که داخل بیایی، نیامدی. از همان دم در، بلند به مادرم گفتی «خاله‌جان، اومده‌ام احوال‌تون رو بپرسم و برا فردا ناهار دعوت‌تون کنم.». پدر و مادرم، دم در ایستادند و بعد از احوال‌پرسی، در برابر تعارف‌های تو کوتاه آمدند. خداحافظی کردی، و صدای گاز موتورت پیچید توی کوچه.

پدربزرگ که بینایی‌اش را به علت عمل چشم از دست داده بود و خیلی دوست داشت تو را ببیند، با خنده گفت: نمی‌دونم این پسره چطور از اومدنتون باخبر شده که این‌قدر زود پیداش شده! آخه شما تازه امروز ظهر رسیدین.

ظهر روز بعد آمدیم خانه‌تان. توی پذیرایی نشستم. مثل همیشه احساس کردم معذبی. بلند شدم، رفتم آشپزخانه به کمک زری و زهره. دوست داشتم بدانم آخرش با چه کسی ازدواج می‌کنی. راستش کنجکاو شده بودم تا بدانم

کدام دختر، دلت را می‌برد. در دلم به همسر آینده‌ات غبطه می‌خوردم.

***

ـ فرشته... فرشته...

صدای مادرم بود انگار؛ که بلند و بلندتر می‌شد. صدایی از ورای خاطراتی دور که مرا به عصری دل‌انگیز و بهاری می‌برد. نشسته بودم کنارش، و داشت از خواستگاری تو می‌گفت: می‌دونی که دایی‌علی، همه‌کارهٔ خونوادهٔ خاله‌مریم هست. وقت‌هایی که محسن جبهه است، به خاله‌ات و بچه‌هاش سر می‌زنه و کارهاشون رو می‌کنه. محسن، خودش به دایی‌ات گفته دربارهٔ این وصلت با پدرت صحبت کنه.

ساکت ماندم و چیزی نگفتم. آن روزها، چند خواستگار دیگر هم برایم آمده بود؛ که مادر به همه‌شان جواب رد داده بود. رسم نبود وقتی خواستگار می‌آمد، دختر باخبر شود. هر وقت در جمعی زنانه جلوی من حرفی از ازدواج زده می‌شد، مادر حرف را عوض می‌کرد که «دخترم هوایی می‌شه.». خدا می‌داند این قضیهٔ آمدن خواستگارها از کجا و چطور به گوش تو رسیده بود که موضوع ازدواج را با مادرت طرح کردی. خاله‌مریم هم به دایی‌علی گفته بود که زنگ بزند به مادرم. مادر هم طبق معمول، بی آن‌که من ماجرای خواستگاری را بفهمم، به بابا گفته بود. البته مدتی بود که خودم بوهایی برده بودم.

روزی داشتم در پاک کردن سبزی به مادر کمک می‌کردم که گفتم «من سبزی ترخون رو خیلی دوست دارم.». مادر خندید و فوری گفت «ترخون... یعنی پسرخاله...». بعد حرفش را عوض کرد که «عجب سبزی‌های تر و تازه‌ای!». صورتم گُر گرفت. چهرهٔ تو در ذهنم نقش بست. فکر کردم نکند قصد ازدواج با من را داری و بی‌خبرم. چند برگ ترخون از ساقه کندم و انداختم توی سبد. سبد که پر شد، گذاشتمش کنار حوض تا سبزی‌ها را بشویم. زیر لب گفتم: نه، بابا! محسن که این‌قدر جدیه، بیاد خواستگاری من؟!

به یاد روزی افتادم که تازه رفته بودم اول دبیرستان. آمده بودی خانهٔ ما. طبق معمول، به اتاقی دیگر رفتم. حرف از انتخاب رشتهٔ تحصیلی به میان آمد. اتفاقی شنیدم که از مادرم پرسیدی: فرشته خانم انتخاب رشته کرده؟

ـ آره. رفت رشتهٔ تجربی.

ـ برای چی، خاله؟ چرا گذاشتین بره؟ رشتهٔ تجربی برای اوناییه که می‌خوان ادامهٔ تحصیل بدن.

با شنیدن این حرف جا خوردم! حرصم درآمد. از خودم پرسیدم: به این چه ربطی داره که برام تعیین تکلیف می‌کنه؟!

مادرم گفت: حالا ببینیم چی می‌شه. باباش که خیلی دوست داره ادامهٔ تحصیل بده.

از حرف مادر دلگرم شدم؛ اما باز هم فکر نمی‌کردم مرا نشان کرده باشی.

ـ فرشته... فرشته...

با صدای مادر سر بلند کردم. نگاهش را به چشم‌هایم دوخت:

ـ نظرت چیه؟

قلبم تندتند می‌زد؛ مثل قلب گنجشکی که پشت شیشهٔ پنجره گیر افتاده باشد.

گفتم: هاا!! دربارهٔ چی؟

ـ حواست کجاست، مادر؟ دربارهٔ ازدواج دیگه.

تا آن موقع کنجکاو بودم با چه کسی ازدواج می‌کنی، و حالا که فهمیده بودم دختر مورد نظرت هستم، مانده بودم چه بگویم. پدر و مادرم، به این وصلت راضی بودند؛ ولی کمی هم تردید داشتند. نگران بودند توی جبهه اتفاقی برایت بیفتد. پدر، چند روز قبل حرم رفته و به مادر گفته بود: استخاره گرفتم و با امام رضا مشورت کردم. جوابش مثبت اومد. باید دلمون رو یکی کنیم.

سوم دبیرستان بودم. سال بعد دیپلم می‌گرفتم. از طرفی می‌خواستم درس بخوانم و از طرف دیگر می‌ترسیدم با جواب منفی، تو را از دست بدهم. مادر دوباره گفت: همه‌چیز رو در نظر بگیر؛ جبهه، مسئولیت خونواده‌اش و ... فکر کن تا جوابت رو به دایی‌علی بگم.

جوابی ندادم و سرم را انداختم پایین.

پایان نمونهٔ رایگان

همیشه منتظر

مریم عرفانیان

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: ۳۰٪ تخفیف با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم